

س - رشته کلام را گم نکنیم، شما سیب را پرت کردید بالا و تهدیدتان را کردید و شما را برگرداندند به زندان. بعد چه شد؟

ج - بعد؟ خدمت شما عرض کنم که، ما رو بردن زندان تحویل دادن. هنوزم زندانیا فحشمون میدادن. بعد دو مرتبه اینا که دیدن ۲۵ مرداد شاه رفت، دیگه بیشتر باز شلوغ کردن و فحش دادن که «اینو بکشیدش، این مادر فلان محکوم به اعدام شده، بکشیدش» بعد منو بردن مریضخونه زندان که بقیه زندانیا نکشمن.

س - کدام دسته از زندانیا به شما فحش می دادند؟

ج - همه. اصلاً آگه هزار و هشتصد تا زندانی بود، یکیشون آرام نبود. همه فحش میدادن.

س - فقط به شما فحش می دادند؟ شما تنها طرفدار شاه بودید که توی زندان بودید؟

ج - نه ما هفت هشت تا بودیم تو یه کریدور زندانی بودیم، بند بالا احمد عشقی بود، امیر موبور [امیر زرین کیا] بود، حسین رمضون یخی و اینا بودن. دو روز مونده بود به حساب به ۲۸ مرداد. بعد رئیس زندان اومد و گفت: «بیا برو تو مریضخونه دو مرتبه. اینا ممکنه تو رو از بین ببرن.» گفتم: «من که حکم اعدام دارم دیگه کجا برم. بذار اینا اعدام کنن!» گفتم: «نه بیا برو تو مریضخونه.» رفتیم مریضخونه. سرهنگ قوامی آم همونجا بود. این سرهنگ قوامی راستی آدم خوبی بود، خیلی ام به ما محبت میکرد. اونم یه رادیو داشت. آخه تو زندان که رادیو نبود. خودشون یه بلندگوهای داشتن که ظهرا از اونا اذون پخش میشد و چار تا کلمه حرف میزدن و بعد قطعش میکردن. رفتیم اونجا با سرهنگ قوامی و بعد

غروب شد و شب شد. اونجا به افسر نگهبان داشت، سروانی بود به نام کاظمی به همچی چیزی، اومد تو همون مریضخونه سرهنگ قوامی رو ببینه، به خُرده نشست اونجا و بعد دراومد گفت: «دیدى بالاخره این شاه رفت پیش ارباباش؟!» من گفتم: «اربابش کیه؟!» گفت: «لندن، انگلیس!» گفتم: «همه که میگن شاه رفته عراق، کربلا، تو میگی رفته انگلیس؟!» گفت: «نه. این مرتیکه فلان فلان شده رفته...» گفتم: «مرتیکه خودتی!» و ما همونجا بیخ خیر افسره رو گرفتیم. بیخ خیر شو گرفتیم و خُب به خُرده ناراحتش کردیم. افسره رفت با دست خودش به پرونده درست کرد که من اینو گفتم و اینو گفتم و این منو زده. خودش با دست خودش! کی میدونست فردا چه خبر میشه! حالا چه موقعست؟ شب ۲۷ مرداد.

س - ببینم شما که توی زندان قصر بودید قضیه ۲۸ مرداد را چطور فهمیدید؟

ج - قضیه ۲۸ مردادو؟ آهان.... فردا صبح شد و ما دیدیم که رئیس زندان یهو اومد تو. تقریباً ساعت ده اونموقع ها بود. اومد تو و گفت: «جعفری من میخوام امروز با تو به ناهار بخورم.» پیش خودم گفتم: «وا، آژانای اینجا اصلاً به ما محل نمیدارن، چطور این میخواد با ما ناهار بخوره؟!» گفتم: «جناب سرهنگ قابل نداره. الان میفرستیم از بیرون برات ناهار بیارن.»

س - آن زمان رئیس زندان چه کسی بود؟

ج - نمیدونم سرهنگ ایرانپور بود، به همچی چیزی. بعد همونجا یکی رو صدا کردم، به به پاسهونی گفتم: «برو چند تا ظرف چلوکباب بگیر وردار بیار.» این رفت بیرون و برگشت دیدم که لباساش پاره پاره شده و سرش شکسته. گفتم: «چی شده؟!» گفت: «تصادف کردم.» حالا نگو زده بودنش گویا.

س - چه کسانی؟

ج - مردم! گویا بیرون شلوغ شده بود. در این مابین اومدن به من گفتن: «به خانومی اومده تو رو میخواد.» گفتم: «من با خانوم کار ندارم. من که تا حالا ملاقاتی خانوم نداشتم!» گفتن: «حالا اومده تو رو میخواد. ببین کیه چیه و اینا...» اومدیم به سر و گوش آب دادیم دیدیم پروین آزدان قزیه. من از توی اون دادگاه که اومده بود دیگه ندیده بودمش. اومد و گفت:

«آقا...» گفتم: «برو بابا با من حرف نزن.»

س - چرا نخواستید با او حرف بزنید؟

ج - آخه گفتم که، اون تو ردیف کار ما نبود.

س - کاش می پرسیدید چکار داشت!

ج - حالا صبر کن. برگشتم برم، قسم داد که: «وایسا میخوام به چیزی بگم.» گفتم ببینم این چی میگه. رفتم جلو گفتم: «چه؟! گفت که: «بر و بچه‌ها دارن شروع میکنن. به پیغوم میغومی برای بر و بچه‌ها بده تا من برم باهاشون صحبت کنم و اینا. به چیزی، نوشته‌ای بده.» گفتیم: «والا میخوای بری برو، بچه‌ها خودشون میدونن چیکار کنن!» خلاصه، به چیزی جور کردیم و گفتیم بره. رفت و مام رفتیم تو نشستیم و گفتیم: «بچه‌ها مثل اینکه شهر داره شلوغ میشه!»

س - یعنی شما توی زندان بودید که بر و بچه‌های شما از جنوب شهر راه افتادند آمدند توی خیابان‌های شمال شهر؟

ج - خُب بله، دار و دسته‌ها راه افتاده بودن.

س - دار و دسته‌ها به دستور شما راه افتاده بودند؟ یعنی آن نامه یا پیغامی که به خانم پروین آزدان قزی دادید اثر کرد؟

ج - نامه نه، پیغوم دادم.

س - پیغام دادید گفتید بچه‌ها بیایند بیرون؟ درست؟

ج - بله.

س - بسیار خوب، برگردیم توی زندان. بعد از اینکه پروین آزدان قزی رفت و شما برگشتید تو زندان، چه اتفاقی افتاد؟

ج - آهان، یکی از بیرون اومد و به اون پاسپونه یواشکی گفت که: «خونۀ مصدق رو خراب کردن و همه جا رو گرفتن و اینا.» به سرهنگ قوامی گفتم: «سرهنگ رادیو تو بگیر ببینم.» رادیو رو گرفتیم -- یک و بیست دقیقه بعد از ظهر بود -- دیدیم خونۀ مصدق جلۀ پنبه‌ست. درست یادمه، این خبرو داد و گفت جلۀ پنبه‌ست و کی و کی و کی همه نشستن. پس اینا که میگن خونۀ مصدق رو زدن که؟! دیدم نه هنوز هیچ خبر مبری نیست. خلاصه، شد ساعت دو بعد از ظهر. دو بعد از ظهر گفتیم خُب وقت اخباره. حالا هر چی هست میگه. باز کردیم دیدیم نه، اخبار نمیگه. بعد دیدیم صدای رادیو خراب شده، هی باهاش ور رفتیم و اینور اونورش کردیم. بالاخره بعد از یه ربعی، صدای رادیو یهو دراومد. سر و

صدای رادیو که در اومد، من دیدم که صدای کی بود خدا یا...؟

س - میراشرافی؟

ج - ...نه. ملکه اعتضادیه. دیدم صدای اونه و بعد میراشرافی و تیمسار زاهدی و خلاصه، چند تا اینا پشت رادیو صحبت کردن که فلان و بیسار شده و ما الان بیسیمو گرفتیم. نگو اینا رفتن بیسیم. بعد از اونجام با تانک میان تو شهربانی.* حالا تو شهربانی ام پلیسا و افسرای شهربانی همه اعتصاب کردن، میگن تا شاه برنگرده ما سر کار نمیریم. تیمسار [سرتیپ محمد] دفتری ام رئیس شهربانی بود. تیمسار دفتری میگه که: «آقایون برین سر کارتون! مملکت شلوغه!» میگن: «تو بگو زنده باد شاه تا ما بریم.» تیمسار دفتری ام میگه: «خُب، من دو سه ساعت دیگه میگم. حالا شما برین مردمو آروم کنین.» به خدا جون شما، اینو که میگم عین واقعیه. هیچی خلاصه، همین موقع، درست یادمه دیدم تیمسار خلعتبری، معاون شهربانی بود اونموقع، تیمسار خلعتبری و بیوک صابر و یه افسری اسمش یادم رفته خدا یا؟ خلاصه، این سه چار تا یهو اومدن در زندان و گفتن: «زاهدی جعفری رو میخواد.» من برداشتن بردن بالای شهربانی تو اون اتاق بالا. دیدم زاهدی و اینا همه تو اتاق جمعی و شلوغ و پلوغ، بیا و برو. اون [سرتیپ فرهاد] دادستان بود و چند تای دیگه. مام رفتیم اونجا و یهو تا رسیدیم زاهدی بغل واکرد مام رفتیم تو بغل تیمسار و اونم ما رو به ماچ کرد و گفت: «برو فوری مادر تو بین.» گفتم: «نه. ما صبر میکنیم تا اعلیحضرت بیاد.» گفت: «همین الان برو! مملکت هنوز آروم نشده.» گفتم: «قربان پس اجازه بدین من...» گفت: «هنوز ما خیلی باهات کار داریم.» گفتم: «قربان رفقای زندان هستن، اجازه بدین من برم اینا رو بیارم.» خلاصه، رئیس زندانو صدا کرد و گفت: «اونا رو بده دست این برن.» گفت: «قربان اینا چند تاشون جرمشون سیاسی نیست! اینا چاقوکشی کردن!» گفت: «جعفری صبر کن دو سه روز.» گفتم: «نه قربان، اگه اجازه بدین من برم پیش اونا با اونا پیام بیرون. چون من به اینا تو لوطی گری قول دادم.» گفت: «عیب نداره! بده دست این برن. من اسماشونو مینویسم!» اونوقت رئیس زندانم میترسید کاری بکنه، چون هنوز نفهمیده بود کار دست کی میفته.

میفهمی چی میگم؟

س - کاملاً.

* - فراد روحانی در کتاب «زندگی سیاسی مصدق در متن نهضت ملی ایران» صص ۴۵۷ - ۴۶۰ با بازنویسی روایات وودهاوس، روزولت و ابکس رویدادهای ۲۸ مرداد را گام به گام و به تفصیل شرح می‌دهد.

ج - خلاصه، رنتم سراغ حسین رمضون یخی و احمد عشقی و حاجی محرر و امیر موبور و اونایی که بهشون قول داده بودم که آگه من برم بیرون شما رو با خودم میبرم. حسین رمضون یخی همون کسیه که طیب رو با چاقو زده بود و هیجده ماه زندان براش بریده بودن.* طیب واسه خاطر همین با من مخالف شد که چرا من حسین رمضون یخی رو آوردم بیرون نداشتم هیجده ماه زندانشو بکشه. به همچی چیزی.

س - شما می‌گویید برگشتید و رمضان یخی و رفقا را از زندان در آوردید؟ ولی در کتاب کودتاسازان در فصل «بازیگران ۲۸ مرداده درباره حرکت دار و دستة مصطفی زاغی، رمضان یخی، طیب و اینها صحبت می‌کند.»* این نوشته با حرفهای شما مغایرت دارد. چه جوابی برای این نوشته دارید؟

ج - مزخرف گفته، همه‌ش چرت و پرت. خُب این کتاب رو بعد از انقلاب تو ایران چاپ کردن معلومه که باید ضد من باشه! اونجا که نوشته دار و دستة حسین رمضون یخی از اونجا راه افتادن، حسین تا همون ظهر ۲۸ مرداد تو زندان بود. چند تا از اینا رو که اسم برده اینا زندان بودن که همینا به من گفتن: «آقا آگه بری بیرون ما رَم میبری؟» گفتیم: «صد در صد!»

س - نقش طیب در ماجرای ۲۸ مرداد را برایم بگویید.

ج - اصلاً طیب...

س - طیب که ۲۸ مرداد با شما در زندان نبود؟

ج - اصلاً طیب نبود.

س - خودش و دار و دستة اش راه نیفتاده بودند؟

ج - نخیر عرض کردم، روز ۲۸ مرداد و اینا اصلاً طیب دستش تو کار نبود.

س - نبود؟ پس من از قول شما می‌نویسم طیب در جریان ۲۸ مرداد نبود.

* - روزنامه کیهان، ۲۹ اردیبهشت ۱۳۳۲، سال یازدهم، شماره ۲۹۹۷، بخش خبرهای کشور: «حکم حبس حسین و تقی رمضان یخی ابرام شد / در مهرماه سال گذشته بین طیب و حسین رمضان یخی و تقی رمضان یخی در خیابان باغ فردوس نزاعی روی داد و در نتیجه طیب به سختی مجروح و مضروب شد. بعد از اینکه این سه نفر در زندان بسر بردند به قید کفیل آزاد شدند و پرونده آنها تا قبل از جریان نهم اسفند گذشته مراحل خود را طی نکرده بود. از آن پس پرونده متهمین به جریان افتاد و محاکمه آنها در بک محکمه نظامی شروع شد. در نتیجه حسین رمضان یخی به ۱۸ ماه حبس و تقی رمضان یخی به ۳ ماه حبس تأدیبی و ۵۰ ضربه شلاق محکوم شدند و طیب آزاد شد.

محکومین از رأی دادگاه فرجام خواستند ولی در دادگاه تجدیدنظر حکم آنها تأیید شد و امروز مراتب از طرف فرمانداری نظامی به زندان شهربانی ابلاغ گردید.»

** - «کودتاسازان» نوشته محمود ترشی سنجایی، صص ۱۰۳-۱۰۶. برای متن کامل ر.ک. به پیوست شماره ۱۳

ج - والا من که ندیدمش.

س - برگردیم به دنباله ماجرا! اجازه گرفتید بچه‌ها را از زندان با خودتان ببرید...

ج - ... بله در آوردیم و خلاصه ورداشتیم بردیم. آهان، حالا من رفتم زندان اینا رو بیارم، این زندانیا، به جون شما، داد میزدن: «به سلامتی آقای جعفری صلوات ختم کنین، صلوات ختم کنین!»

س - همانهایی که فحشان می دادند؟

ج - همونا که همه ش فحش میدادن و خوار و مادر ما رو یکی میکردن. اینا همه اومده بودن به سلامتی ما صلوات میفرستادن! فهمیده بودن ورق برگشته دیگه! خلاصه، ما اومدیم از زندان بریم بیرون، اون افسره رو که شب به من حمله کرده بود صداش کردم، انداختمش تو همون مجردی که منو انداخته بودن و درو روش قفل کردم. آخه باور کن خانوم، اونموقع من هرکاری میخواستم تو تهران بکنم، میتونستم. میتونستم ده میلیارد ببرم. ولی به جون شما به مولا علی، اگر شما فکر کنین به قرون دنبال این حرفا بودم اصلاً دنبال مادیات نبودم. چون به آدمی بودم که، عرض کردم، تو خاک بزرگ شده بودم. تو زندگی اصلاً چیزی نداشتم، چیز میخواستم چیکار. هیچی خلاصه، ما اومدیم به نیگا به اینا کردیم. حالا همه میگن: «آقای جعفری تو رو خدا، تو رو خدا ما رو ببر...»

س - پرویز خسروانی و نادر باتمانقلیچ و بقیه یارانشان توی همان زندان بودند؟

ج - زندان ما از اونا سوا بود. سربازا و ارتشیا سوا بودن.

س - یکی از دوستان خاطره‌ای دارد و خواسته از شما بپرسم موقعی که زاهدی آمد در زندان را باز کرد، باتمانقلیچ از هولش شلوارش را وارونه می پوشد. از این قضیه چیزی می دانید؟

ج - زاهدی که نیما در زندان رو واز کنه که! به دستورش درو واز کردن! از همچی چیزی خبر ندارم.

س - پس باتمانقلیچ و خسروانی و اینها در زندان با شما کاری نداشتند.

ج - نخیر ندیدمشان. گفتم که زندان اونا با من جدا بود.

س - ببخشید حرفتان یادتان نرود. برگردیم سراغ شما و زاهدی.

ج - ... هیچی خلاصه راه افتادیم و چون هنوز مملکت آروم نشده بود، اومدیم رفتیم به

خُرده اینور و اونور و مردمو ساکت کردیم. ولی اونروز کس زیادی کشته نشد. اصلاً خُب
۲۸ مرداد مثلاً با ۳۰ تیر و ۱۳ آذر خیلی فرق میکرد.

س - شما کی به در خانه مصدق رفتید؟

ج - گفتم که بعد از ظهر ۲۸ مرداد زاهدی ما رو خواست ما رفتیم اونجا، گفت: «برین
ندارین مردم شلوغ کنن دیگه». این بود که ما به حساب راه افتادیم تو خیابونا. تو تهران
بودیم ولی خونه مصدق نرفتیم.* خونهش تو دعوای بین مردم و سرهنگ ممتاز و ایسا
داغون شد.

س - پس بعد از اینکه از زندان آزادتان کردند رفتید توی شهر؟ رفتید منزل مصدق؟

ج - نه. گفتم که من روز ۲۸ مرداد در خونه مصدق نرفتم، رفتم تو شهر. رفتیم گوشه کنار،
اینجا و اونجا.

س - چکار کردید؟

ج - همون کاری که همه میکردن مام کردیم.

س - شلوغ کردید؟! تا چه ساعتی؟

ج - تا فردا صبحش.

س - یعنی شب نخوابیدید؟

ج - نه. شبم دیگه تا همه رفتن شد ساعت دوازده. ما همش تو ماشین سوار بودیم و به عکس
شاه رو گذاشته بودیم رو شیشهش و داد میزدیم: «ایها الناس، مملکت آروم شد برین
خونه هاتون، برین سر زندگیتون!» همش همینجور هر جا میرسیدیم که دار و دسته ای جمع
بودن، همین کارو میکردیم. (عکس های شماره ۱/۱ و ۱۰/۲)

س - پول ها را بعد از ظهر پخش کردند؟

ج - کیا؟

س - همین امریکاییها؟

ج - والا ما که ندیدیم! میگن بیست و هف میلیون دلار به من دادن، کودتای ۲۸ مردادو راه
انداختم.

* - سرتیپ عزت‌الله ممتاز اخیراً در ایران با روزنامه ایران مصاحبه‌ای کرده است و ضمن نقل خاطراتش از
تظاهرات اوباش و ماجراجویان و مزدوران و میدان‌دارهای جنوب تهران به «رهبری امثال شعبان جعفری» یاد
می‌کند. برای آگاهی بیشتر ر.ک.، به سه شماره ۱۳ ص ۳۰۸-۳۱۰

- س - بیست و هفت میلیون دلار یا هفت میلیون تومان؟*
- ج - نخیر. بیست و هف میلیون دلار. روزنامه‌هاش هست، دارمشون. آره. آخه اولاً کیم روزولت کی بود؟ دوماً بنده انگلیسی بلد نیستم تا با کیم روزولت صحبت کنم.
- س - پول دادن و گرفتن که انگلیسی نمی‌خواهد! همینجوری می‌دهند دست آدم، آدم هم می‌گیرد و می‌گذارد توی جیبش.
- ج - آخه چه جوری؟ وقتی که من اونو نمیشناسم و نمیدونم کیه؟
- س - شما اصلاً او را ندیدید؟
- ج - اصلاً و ابداً.
- س - امکان دارد کسان دیگری برای شما یا به اسم شما گرفته باشند؟
- ج - باریکلا! اونوقت برادرای رشیدیان با انگلیس‌کار میکردن.**
- س - منظورتان این است که آنها پول را گرفتند؟
- ج - آخه برادرای رشیدیانم با همه این جاهل ماهلای میدون و اینا دست داشتن.
- س - شما آنها را می‌شناختید؟
- ج - بله. خوب. هر سه چار برادرو، اسدالله، قدرت‌الله، سیف‌الله، همه شونو.
- س - راجع به اینها چه می‌دانید؟
- ج - والا، راجع به اینا... اسدالله رشیدیانشون که تو اون کوچه‌گوشه دانشگاه خونش بود. به وقتایی، در خونشو واز گذاشته بود و به عده‌ای از مردم میرفتن دیدنش. منم گاهی میرفتم

* - در سند شماره ۳۷۱/۹۱۶۱۰ وزارت خارجه انگلیس. از سر رالف گلین نماینده مجلس عوام به ایدن رقم ۷ میلیون آمده است: نقل از کتاب «نفت، قدرت و اصول، پیامدهای کودتای ۲۸ مرداد» نوشته مصطفی علم ترجمه غلامحسین صالحیار. برای متن کامل ر.ک. به پیوست شماره ۱۵ صص ۴۱۰-۴۱۲.

** - نقل از مصاحبه نویسنده با خانابانو ذهابیان: «در آن سالها من در لاله‌زار معازة مسوحات جهان را داشتم و پارچه می‌فروختم. روبروی ما سینما رکس بود که متعلق به آقایان رشیدیان‌ها بود. اسدالله آنجا را اداره می‌کرد و در سائنی در سینما می‌نشست که حدود سی نفر جا می‌گرفت. روزها ساعت ده و یازده صبح مخالفین مصدق به آنجا می‌آمدند و درباره مصدق حرف می‌زدند. من هم می‌رفتم و گوش می‌کردم. یک روز متوجه شدم اسدالله دارد ارز می‌فروشد. آن روزها دولت برای واردات جنس ارز نداشت و نمی‌فروخت. ما هم - از یکسال قبل از سقوط مصدق - برای واردات پاوند انگلیسی می‌خریدیم. از او ارز خریدم و برای طرفم که آقای فهیمیان شوهر خواهرم بود، حواله کردم. یک روز فهیمیان به من گفت: "جز از این کسی که ارز خریدی از کس دیگری نخر، آدم معتبری است. این پول مستقیماً از بانک انگلستان (Bank of England) برایم آمد." من تا ۲۵ مرداد هر بار از آنها بین سی تا چهل هزار تومان پول خورد [تبدیل] می‌کردم. بادم می‌آید اسکناس‌های نقد را توی چمدان می‌گذاشتم می‌بردم و بزرگترین اسکناسها صد تومانی بود. روز ۲۵ مرداد و سه روز دیگر بعد، به دلیل اوضاع، از آنها ارز نخریدم.»

- در کتاب «مصدق، نفت، ناسیونالیسم ایرانی» نوشته جیمز ا. بیل و ویلیام راجر لويس، در مقاله «امریکا، ایران، سیاست مذاخله» نوشته جیمز ا. بیل صص ۴۶۰-۴۶۱ به سوابق برادران رشیدیان و ارتباط آنها با انگلستان اشاره شده است. برای آگاهی از متن کامل ر.ک. به پیوست شماره ۱۶ صص ۴۱۲-۴۱۳.

و میومدم. به روز اون سلیمان بهبودی که به حساب هم محل ما بود و تو باستیون میشست فرستاد دنبال ما. من رفتم اونجا، گفتم: «جعفری دیگه خونه رشیدیان نرو. بعد از اونموقع دیگه نرفتم.»

س - بهبودی مستخدم شخصی رضاشاه؟

ج - آره. برای شاه کار میکرد، دور و ور رضاشاه بود، با رضاشاه خیلی کار کرده بود. بعد میاد دور و ور این شاه و کارای ایشونو انجام میداد. حالا پیرمرد شده بود.

س - نپرسیدید چرا؟

ج - نه. گفتم نرو اونجا، منم نرفتم دیگه. نمیدونم اون فیلمی که مال مصدقه، شما دیدی یا ندیدی؟ تو اون مثلاً خُب نشون داده که رشیدیان اینا جاسوس ماسوس بودن.*

س - گیرم انگلیس‌ها به رشیدیان‌ها پول دادند. پول امریکایی‌ها کجا رفت؟

ج - من اگه چیزی باشه رُک میگم. میدونین؟ من که دارم میگم تا ظهر ۲۸ مرداد من تو زندان بودم. آخه اینا پیش از ۲۸ مرداد اینکارا رو کردن.

س - هیچوقت هم دنبالش را نگرفتید ببینید این پول را چه کسی گرفته؟

ج - نه، اون موقع اصلاً اطلاعی نداشتم. حالا که میشنم میگن پولی رد و بدل شده فکر میکنم رشیدیان اینا گرفتن. اسدالله رشیدیان و سیف‌الله و داشش قدرت‌الله. عرض میکنم، اونا دستشون تو کار بود. همون کیم روزولت که میگن با من صحبت کرده، با اونا میرفت. اسدالله‌م تو ۲۸ مرداد دست داشت.

س - در چه چیزی دست داشته؟

ج - تو شلوغی.

س - این اولین باری است که بعد از ۹ اسفند رشیدیان‌ها را می‌بینید؟

ج - بله، درسته.

س - بعد از ۲۸ مرداد باز هم رشیدیان‌ها را دیدید؟ خبری از آنها داشتید؟

ج - چرا، به ماهی بعد از ۲۸ مرداد دیدمش. اونا خودشون فرستادن عقب من. به مهندسی بود -- همه کاره و مباشرش بود، همه دعوت‌ها و برو و بیاها رو اون ترتیب میداد -- اون اومد عقب ما و گفتم: «این اسدالله خان خیلی دلش میخواد شما رو ببینه.» مام رفتیم منزلش.

* - اشاره به فیلم مستند "End of Empire" ساخته تلویزیون گرانادا، تهیه‌کننده: برابان لینگ.

س - در خانه‌اش چه خبر بود؟

ج - والا خون‌ش که رفتم دیدم دسته دسته از اینور اونور میان دیدنش و میرن. به وقتایی مثلاً پارایی میومدن دیدنش... اون وضعش طوری بود که تا حتی وکیل مجلس تعیین میکرد. هر کسی تو تهران کاری داشت میرفت خونۀ این! آگه با شهرداری و شهربانی کار داشتن این به تلفن که میزد کار تموم بود. همه میشناختنش و باهاش رابطه داشتن و میرفتن خون‌ش. آره مهندس گفت: «خیلی دلش میخواد تو رو ببینه!» مام رفتیم و اونم ما رو دید.

س - بعضی جاها نوشته‌اند رشیدیان‌ها در جنوب شهر پول پخش کردند!

ج - اینو من نمیدونم والا. ولی خانوم، بچه‌های جنوب شهر، به آدمایی بودن که آگه روز صنا کار میکردن غروب سه شاهی نداشتن، همه رو میخوردن. اصلاً دنبال این حرفا که پول از کسی بگیرن و کاری بکنن نبودن. بین، اونا به آدمایی بودن همه دست به جیب خودشون، کارگر و کاسب بودن. شباً پول کافه‌ها رو کیا میدادن؟ غیر از بچه‌های کشتارگاه و بچه‌های شرکت واحد و اینا؟

س - بالاخره توی هر صنف و گروهی تعدادی را می‌شود با پول خرید. مثلاً می‌گویند دوران مصدق بازاری‌ها به دار و دسته و بر و بچه‌های شما پول می‌دادند؟

ج - خانوم به جون شما اینو راست میگم. من اصلاً...

س - من شما را نمی‌گویم، ولی دار و دسته‌هایی که توی خیابان‌ها بودند را پول به حرکت در نمی‌آورد؟

ج - وقتی شما می‌پرسین من باید جواب بدم دیگه! ...من هیچوقت ندیدم بچه‌های جنوب شهر دنبال پول و این بساطا برن، اینا رو بیخود میگن. ممکنه برن سر کوره‌پزخونه، مثلاً اون عمله‌هایی که از نظنز و عرض کنم نمیدونم خمین و اونجاها اومدن، اون لاشی‌ها رو، به پولی بذارن کف دستشون و بگن آقا بیا شلوغ کن. ولی اینجور آدمایی که محلی هستن و به حساب خودشون جاهل محل هستن، اینا اصلاً هیچوقت این کارا رو نمیکردن.

س - بگویم پول نه. پس توده مردم جنوب شهر را چه چیزی می‌توانست برانگیزد که توی خیابان بریزند. برای چه می‌آمدند؟

ج - نمیدونم شما میتونین باور کنین یا نمیتونین باور کنین، این بر و بچه‌ها تا این روزای آخرم همه نسبت به شاه علاقه داشتن. اصلاً بچه‌های جنوب شهر و این ورز شکارای باستانی

و این ورزشکارا همه شون خاطر خواه شاه بودن. تا اونجایی که من میدونم... مثلاً ۴ آبان که میشد... باور کن خانوم اینا التماس میکردن که بیان جلو شاه ورزش کنن. بچه‌های جنوب شهر و این ورزشکارا به همچی آدمایی هستن. متهاش دستگاه اینا رو ناراحت میکرد. مثلاً به رئیس کلاتری رو عوض میکردن. وقتی رئیس کلاتری تازه میومد تو اون کلاتری، میخواست تو محل دور ورداره دیگه، تازه اومده بود. مثلاً میگفت: «تو این محل کی سر و صدا داره؟» «مثلاً سیداکبر خراطه «برین بیارینش.» حالا مثلاً این بابا سیداکبر خراطه سالهاست بوسیده گذاشته کنار و حاجی ام شده. ولی میاوردنش تو کلاتری و جلو پاسونا بهش میگفت: «فلان فلان شده، اگه اینجا به وقت عوضی بری و فلان بکنی، من همچینت میکنم، همچینت میکنم. برو بیرون! یکی میزد درک...ش مینداختش بیرون. حالا همون رئیس کلاتریه کاری ام نمیکرده! ولی به چیزی تو دل اینا کارسازی میکرد. یا مثلاً این جاهلا که میرفتن ناحیه ده با آزانای اونجا حکایتی داشتن. از اونجا که میومدن مشروبم خورده بودن، آزانه پاگوشو خودش می‌کند بعد میومد جلوی اینا که «پاگون منو میکنی مرتیکه؟!» و بازداشتشون میکرد. بیخود و بی‌جهت که با من دعوا کرده پاگونمو کنده! میدونین خانوم؟ این کارا خودبه‌خود اینا رو با شاه مخالف میکرد دیگه. این ملت از هر چی گله داشتن مینداختن سر شاه. مثلاً بارون میومد، یارو میفتاد تو به دست‌انداز، فحش به شاه میداد. اصولاً اینجور بود.

س - روزنامه اطلاعات ۲ شهریور ۱۳۳۲ خبر از دستگیری حسن نصیری سنگتراش می‌دهد که روز ۲۸ مرداد مجسمه شاه را پائین کشیده بود. این از بچه‌های خود شما بود؟
ج - نخیر. نه از بچه‌های ما نبود. اونم به حساب جزو همین بچه محلیا بود دیگه!

س - پس بین این بر و بچه‌ها هم مخالف شاه وجود داشت!
ج - نه، میدونین؟ اینا به عده بودن نون به نرخ روز میخوردن. اینور میرفتن اینوری میشدن، اونور میرفتن اونوری میشدن. البته من اطلاع دقیق ندارم چون اونموقع زندان بودم. همون روز که اینا این کارا رو میکنن و مجسمه‌ها رو میارن پائین، من زندان بودم. تو زندان به من گفتن که به مشت ریختن دارن مجسمه شاه و رضاشاه رو میارن پائین و همه رو خورد میکنن. بعدها بچه‌ها به من گفتن اون که مجسمه‌ها رو خورد میکرد همون حسن سنگتراش بوده، بچه خیابون عین‌الدوله.

س - بعد چه بر سر حسن نصیری سنگتراش آمد؟

ج - اعدامش نکردن، نخیر. نه اعدامش نکردن خودش مُرد. نه، بعد از ۲۸ مرداد واسه این چیزاکسی رو اعدام نکردن. من هیشکی رو یادم نیست که واسه شلوغ کردن و پائین کشیدن مجسمه اعدام کرده باشن. به چند تایی رو گرفتن و بعداً یواش یواش ول کردن.

س - ببینید، بعضی ها که از دست شما عصبانی هستند می گویند اگر آن زمان گذاشته بودید شاه رفته بود، رفته بود دیگر. تکلیف معلوم شده بود.

ج - خُب رفتن شاه به این سادگیام نبود که! خُب میرفت... باز بر میگشت.

س - این هم استدلالی است! به نظر شما مردم چه می خواستند؟ چه کسی را می خواستند؟ شاه را یا مصدق را؟

ج - مردم با شاه خوب بودن، دوستش داشتن. مصدق دوست داشتن چون با شاه خوب بود. ولی وقتی میزنه مجسمه های شاه رو میریزه پائین و این کارا رو میکنه، مردم دیگه خورشون به جوش میاد. اصلاً خانوم همه تهران بهو جوشید اومد بالا و مردم ریختن تو خیابونا. ولی توده ایا اونوقت مقصودشون این بود که رد کردن شاه سخته ولی رد کردن مصدق آسونه: «پس مصدق رو بیاریمش رو کار، بعد خودمون زیرآشو میکشیم و از این حرفا! آره، فکرشون این بود که تیرشون به سنگ خورد دیگه.

س - چطور شد بسیاری از آنهایی که تا روز قبل از ۲۸ مرداد می گفتند زنده باد مصدق، راه افتادند و گفتند زنده باد شاه؟

ج - ببین، اینا تمام واسه مصدق تو رفرا ندیم رأی داده بودن. بعد با همون انگشتای جوهریشون فردا داد زدند «زنده باد شاه»، همونا. من که قضیه زندانیا رو براتون گفتم: اینا در عرض ۲۴ ساعت بهو و بالکل راجع به من عوض شدن. این ملت اینجوری بودن دیگه! اگه این ملت اینجوری نبود که مملکت به باد نمیرفت. مثلاً [محمد تقی] فلسفی رو باد تونه؟ س - بله.

ج - این یه وقتی تو مسجد شاه میرفت بالا منبر. به جون شما، به مولا، ما میردیمش بالای منبر. من بودم و اسفندیاری و بچه ها، به قرآن. این کمونیستا خیلی باهاش مخالف بودن. خانوم، وقتی اونو میردیم بالای منبر، اون بالا داد میزد: «ایها الناس، زنبور شاه داره! ما چی! میگم جون شما، به مولا. اونوقت دیدی بعد از انقلاب با این خمینی چیکار میکرد؟

خانوم شما کجای کارین؟ چی می‌گین؟ من خوب یادمه. اینو شما نشنیدین، هیچکس نشیده... همین فلسفی به روز که میرفت بالای منبر گفت: «جعفری جان، به کاری بکن!» یکی ترفه در میکرد، یکی شیشکی در میکرد. من رفتم اون طبقه بیوم منبر و -- به جون بچم انگار همین حالا جلو چشمه -- داد زدم... خیلی معذرت می‌خوام میبخشین، گفتم: «ایهاالناس، این آقا با منبرش توک... خوار مادر هرکی شلوغ کنه!» حالا این زنا نشستن، نمیتون حرف بززن، اونم نمیتونه چیزی بگه، به دفعه همچی کرد: «چی گفتی؟ چی شد؟»

س - مشکل‌گشایی‌های شما هم خاص خودتان است!

ج - مام خانوم با این آخوندا داستانی داشتیم!

بخش دوم: بعد از کودتا

س - بعد از ۲۸ مرداد اولین بار کی شاه را دیدید؟

ج - بله. خدمت شما عرض کنم که ۲۸ مرداد، خدا زاهدی رو بیمارزه، ما با زاهدی اینا بودیم. آقای زاهدی گفت: «اعلیحضرت فردا صبح میان. آگه خودت می‌خوای بری برو ولی به کسی نگو!» مام به دست گل گرفتیم و رفتیم. تو اون فیلمی که برای مصدق درست کردن اون تو هستم، همون روزی که شاه برگشت، نشون میدن که دارم دست گل به شاه میدم. همون ۲۸ مرداد.

س - ۲۸ مرداد که نه، ۳۱ مرداد. شاه ۳۱ مرداد به ایران برگشت.

ج - درسته، بیخشید. بله خدمت شما عرض کنم... اعلیحضرت که تشریف آوردن ما رفتیم فرودگاه. وقتی اعلیحضرت می‌خواست از طیاره پیاده بشه -- فرودگاه مهرآباد به چینه‌ای داره که مردم میرفتن رو چینه وامیسان -- من پریدم رو چینه دیدم که [سرگرد نعمت‌الله] نصیری و تیمسار دفتری و به عده اونجان، تیمسار دفتری یهو رفت افتاد رو پای شاه. منم از اون بالا داد زدم که: «اعلیحضرت این...ها دروغ می‌گن! این پدر سوخته‌ها همه شون خائن. پربروزا بهت بد و بیراه می‌گفتن... حالا افتادن رو پات!» هیچی من که این حرفو زدم، شاه به نیگای اینجوری کرد و خلاصه فرزند رفت. نصیری اومد پرید به من که: «برو پائین مرتیکه!» گفتم: «مرتیکه خودتی!» ما اونجا خیلی با نصیری کلنجار رفتیم....

